



امیر تاک



چگونه خورشید

را از آسمان

حذف کردیم؟

گفت و گو با دکتر بیژن عبدالکریمی

در عصر امروز نمی توان به مبحث و موضوعی ورود پیدا کرد یا در پی پاسخ به پرسشی اساسی بود، بدون اینکه آن را با ترازوی عقلانیت مورد سنجش و بررسی قرار داد. کیست که نداند عقلانیت در عصر امروز، بیش از هر زمان دیگر آن چنان اهمیت یافته که تطابق دیگر امور با آن یک اصل اساسی است؟! از این رو، معنویت بدون بررسی عقلایی آن و ارتباطش با عقلانیت، امری ضروری و محتوم است. بنابراین برای درک بهتر این موضوع به پای صحبت های گرانقدر دکتر بیژن عبدالکریمی از منظر عقلانیت و فلسفه می نشینیم.



هرکس باید
پرسش‌هایی
شبیبه «معنای
جهان
چیست،
معنای زندگی
چیست،
چرایی
بنیادین زندگی
چیست»
را خودش
جواب بدهد

به نظر شما هرکس چرایی زندگی خودش را چگونه انتخاب می‌کند؟

من فکر می‌کنم مهم‌ترین کلید واژه در این پرسش در واقع کلمه چرایی است. خود چرایی یعنی چه؟ ما با چرایی‌های بسیار زیادی مواجه هستیم، مثلاً چرا دانشگاه می‌رویم؟ برای اینکه درس بخوانیم، چرا کار می‌کنیم؟ برای اینکه امرار معاش کنیم. چرا ازدواج می‌کنیم؟ برای اینکه نیازهای جسمی و روحی و عاطفی‌مان را ارضا کنیم و غیره. اما در این پرسش، کلمه چرایی کاملاً به چشم می‌آید و پرننگ می‌شود. چرا این چرایی یک چرایی خاصی است؟ ما این چرایی نمی‌تواند یک چرایی عادی و متداول باشد. برخی چرایی‌ها را علم پاسخ می‌دهد، مثل اینکه چرا باران می‌بارد یا چرا رنگین کمان می‌شود که قاعدتاً در اینجا موضوع بحث ما نیست. الان از چرایی در حوزه زندگی انسان می‌پرسیم که همیشه هم در زندگی او وجود دارد. ما چرایی‌هایمان را در واقع در زندگی روزمره خودمان پیدا می‌کنیم یا در زندگی در حالت کلی‌اش. این چرایی‌ها روان‌شناختی هستند یا چرایی‌هایی از نوع جامعه‌شناختی، مثل اینکه چرا تو با این دختر ازدواج کرده‌ای؟ دلایل این موضوع روان‌شناسانه است. چرا تو از ازدواج با آن پسر سر باز زدی؟ پاسخ این پرسش هم روان‌شناسانه و شخصی است. بعضی اوقات هم چرایی‌های ما چرایی‌های جامعه‌شناختی است. یعنی در حوزه جامعه‌شناسی به این چرایی‌ها جواب داده می‌شود، مثل اینکه چرا برای دانشجویان ما فلان اتفاق افتاده یا چرا طلاق در جامعه ما افزایش پیدا کرده است؟

چرا تعداد واحدهای تشکیل خانواده در کشور ما کم شده است؟ اما این چرایی‌ها باز چرایی‌هایی نیست که در این پرسش مدنظر است. این چرایی که در این پرسش مدنظر است، بنیادین است. فرق چرایی بنیادین با چرایی‌های دیگر این است که در چرایی‌هایی که در حوزه جامعه‌شناختی و روان‌شناختی از آن بحث می‌کنیم یا چرایی‌های روان‌شناسانه و چرایی‌های جامعه‌شناسانه، خود آنها را می‌توان به امور دیگری بازگرداند و تعدیل کرد، مثل اینکه چرا دانشگاه می‌روی؟ برای اینکه درس بخوانم. اما باز می‌توانم بپرسم که چرا می‌خواهی درس بخوانی؟ برای اینکه بتوانم مثلاً موقعیت خوبی در جامعه داشته باشم. خب چرا باید موقعیت خوبی در جامعه داشت؟

این سلسله پرسش‌ها را کماکان می‌شود ادامه داد. اما چرایی بنیادین آن چرایی است که وقتی با آن مواجه می‌شوید، پاسخ را می‌یابید و به چرایی دیگری قابل تعمیم نیست و مبدل به امر دیگری نمی‌شود. اگر این تمایز را بپذیریم، چرایی‌های عادی و متداول خواهیم داشت که علم روان‌شناسی، جامعه‌شناسی و دیگر علوم به آنها جواب می‌دهند. وقتی از چرایی زندگی صحبت می‌کنیم، مرادمان آن چرایی بنیادین است. یعنی آنچه در واقع امری را می‌خواهد به منزله معنای زندگی یا حتی معنای جهان عرضه کند. وقتی با آن مواجه می‌شوید نوعی مطلوبیت ذاتی را در آن می‌بینید، یعنی خودش برای خودش. آن را برای چیزی نمی‌خواهیم؛ آن را فقط و فقط برای خودش می‌خواهیم.

معنای جهان خود یک موجود از میان بی‌شمار موجودات جهان

نیست، یعنی
نمی‌توانیم
بگوییم معنای
جهان فرضاً
خورشید است
یا خورشید
پاسخی است
به آن چرایی
بنیادین.

معنای جهان
نمی‌تواند
یک رویداد از
رویدادهای
خود جهان
باشد

این مطلوبیت ذاتی چیست؟ چه مصادیقی برای آن می‌توان سراغ گرفت؟

به نظر من، دو مقوله عشق و دوستی از اموری هستند که مطلوبیت ذاتی دارند. یعنی من عشق را برای خود عشق می‌خواهم. عشق را نمی‌خواهم برای اینکه مثلاً به پول و ثروت برسیم یا برای اینکه به موقعیت اجتماعی خوبی برسیم. اگر چنین باشد دیگر مقوله عشق نیست. یا دوستی به خاطر خود دوستی ارزش و اعتبار دارد. آنجایی که مواجهه ابزاری وجود دارد، دوستی وجود ندارد. دوستی برخورد ابزارانگاره با دوست نیست. خود دوستی برای دوستی است نه برای چیز دیگری. این را برای تقریب به ذهن گفتم.

انسان‌ها چرایی زندگی خودشان را چگونه می‌یابند؟ یعنی هرکس چرایی بنیادین زندگی خودش را آنچه در زندگی خودش مطلوبیت ذاتی دارد، چگونه انتخاب می‌کند؟

این یک راز است. یعنی این پرسش از چرایی بنیادین در واقع پرسش از بنیادها است و پرسش از بنیادها پرسش از رازهای جهان است. همانطور که گابریل مارسل به ما نشان داد رازها با مسائل متفاوت هستند. مسائل در ترجمه، «پرابلم» و جمعش «پرابلمز» و راز و رازها در ترجمه، واژه «سیکرت» و جمعش «سیکرتز». مسائل آن دسته از پرسش‌هایی هستند که ما به آنها جواب می‌دهیم یا اگر نتوانستیم جواب بدهیم آنها قابل جواب دادن هستند،

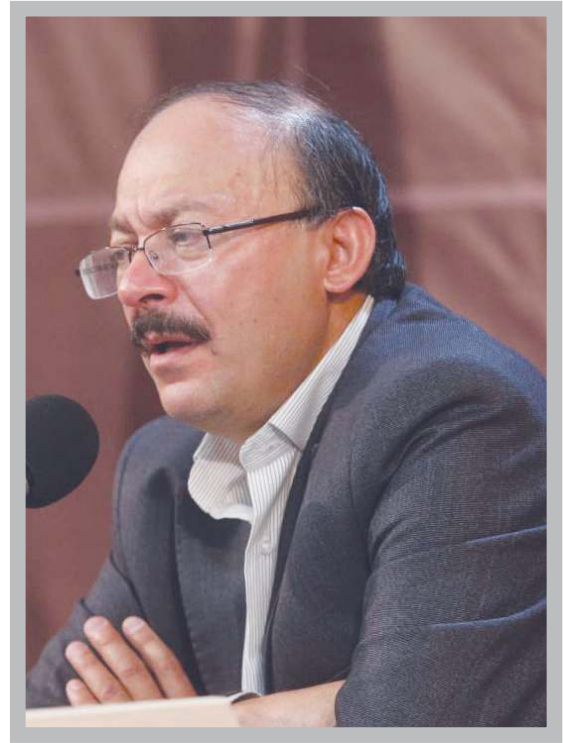
علی‌الاصول و اگر امروز جواب ندهیم، فردا جواب خواهیم داد. مثل اینکه چرا فلزات حاوی الکتروسیسته هستند؟ علم بالاخره به آن جوابی می‌دهد. مثلاً چرا بسیاری از مایعات در اثر حرارت تبخیر می‌شوند؟ علم در آینده جواب می‌دهد داروی سرطان چیست یا راه حل بیماری سرطان چیست. امروز نمی‌دانیم. اما این پرسش علی‌الاصول قابل جواب است. یعنی امروز نمی‌دانیم اما بیست سال بعد خواهیم دانست. بیست سال بعد نمی‌دانیم، پنجاه سال بعد جواب را خواهیم یافت.

اما اینکه معنای جهان چیست، معنای زندگی چیست و چرایی بنیادین زندگی چیست، راز بزرگی است که هرکس باید خودش جواب بدهد. مسائل آن دسته از پرسش‌هایی هستند که وقتی پرسیده می‌شوند و پاسخشان وقتی به دست می‌آید برای همه قابل قبول است، مثل اینکه می‌گوییم دو دو تا می‌شود چهارتا.

این برای همه جهانیان قابل قبول است. ولی این پرسش‌ها را که معنای جهان چیست، معنای زندگی چیست و چرایی بنیادین زندگی چیست، هر کس باید خودش جواب بدهد. نمی‌توانیم بگوییم نظر فلانی در مورد جهان چیست، من هم همین معنا را می‌پذیرم، نه چنین نیست.

شما فرمودید که رازها آن دسته از پرسش‌هایی است که پاسخش را هرکس باید خودش بدهد. آیا واقعا می‌شود همه ما به این پرسش‌ها جواب بدهیم؟

ما از صفر شروع نمی‌کنیم. ما انسان‌ها وقتی متولد می‌شویم، درون فرهنگ متولد



عقلانیت و علم و تکنولوژی جدید، زندگی و جهان ما را معنادار نمی‌تواند بکند، چون معنا در خارج از حوزه پژوهشی علم و تکنولوژی و عقلانیت جدید است

من قرار می‌دهند. ما در پرسش از چرایی بنیادین زندگی با دو امکان رادیکال و دو امکان بنیادین مواجه هستیم. این دو امکان بنیادین که می‌تواند صور مختلف و اشکال فرهنگی گوناگون پیدا کند، به لحاظ متافیزیکی و فلسفی و حکمی دو امکان بنیادین است: یک، جهان و به تبع آن، زندگی انسان فاقد معناست. هیچ معنایی در آن وجود ندارد و جهان یک سره پوچ و تهی و بی‌معناست. اما یک تلقی دیگر، این است که جهان سراسر و مملو از معناست و ذره ذره این عالم، در واقع با عقل، حکمت، لوگوس و شعور نسبت دارد. پس ما با دو امکان بنیادین مواجه هستیم: اول اینکه جهان انسان و به تبع آن، زندگی انسان بی‌معناست، امکان بنیادین دیگر این است که جهان و انسان معنادار هستند و به تبع معناداری جهان و معناداری انسان، زندگی معنا دارد. مراد از معنا همان پاسخ به چرایی بنیادین است.

به نظر شما چرایی

پرسش در روزگار ما این همه اهمیت پیدا کرده است؟ چرا در روزگار ما در دوره مدرن، بعد از ظهور مدرنیته و در اوجش بعد از ظهور عقل و روشنگری، چرایی ظهور پیدا می‌کند و مسئله معنای زندگی و چرایی بنیادین زندگی مطرح شده و به پرسشی مهم تبدیل می‌شود؟

در روزگاران گذشته این سوال به شدتی که در روزگار ما مطرح است، مطرح نبود. چون جهان جدید یک جهان متافیزیکی است، معنا از زندگی و جهان رخت برپسته

می‌شویم، آن چنان که درون زبان متولد می‌شویم، درون جامعه‌ای دارای تاریخ به دنیا می‌آییم، آن چنان که عموم ما، نه همه، در قرن بیستم به دنیا آمدیم. یا اینکه ما در جامعه ایران و در فرهنگ ایرانی-اسلامی شیعی یا به طور مثال در فرهنگ اسلامی اهل تسنن به دنیا آمده‌ایم. حرفم این است که هر انسانی درون افق تاریخی و افق فرهنگی خاصی به دنیا می‌آید. ما زندگی را از صفر آغاز نمی‌کنیم. ما وسط داستان هستیم.

هیچ انسانی از صفر آغاز نمی‌کند و این توهم دکارتی بود که می‌خواست در همه چیز شک کند و از صفر آغاز کند. یعنی قبل از ما زندگی جاری بوده و ما درون زندگی هستیم و بعد از اینکه مریدیم، زندگی ادامه خواهد داشت. خود زندگی، خود تاریخی که در آن قرار گرفتیم، خود فرهنگی که در آن قرار گرفتیم، امکاناتی را در برابر ما قرار می‌دهد. فرهنگ‌های گوناگون در برابر ما هستند و امکاناتی را در برابر ما قرار می‌دهند. این متفکران، اندیشمندان، هنرمندان، عرفا و انبیای بزرگ هستند که بر اساس تجربه اصلی که از مواجهه با جهان به دست آورده‌اند، پاسخی به پرسش‌های بنیادین ما می‌دهند.

ما که آن تجربیات اصیل را کسب نکرده‌ایم، در واقع جزء بنیان‌گذاران یک فرهنگ نیستیم، من بودا نیستم که بنیان‌گذار یک سنت بزرگ تاریخی باشم، کنفیوس، ابراهیم، موسی، عیسی علیهم‌السلام و محمد (ص) نیستم که یک تجربه ژرف عمیق از برخورد با هستی داشته باشم. اما من در برابر امکاناتی قرار می‌گیرم که فرهنگ‌های گوناگون در برابر

و لذا پرسش از چرایی زندگی که پرسشی بنیادین است، برجسته شده است. من قبلاً جواب دادم که هر کس باید خودش این پاسخ را دریابد، اما عباراتی را که بارها از من شنیدید، در این کانتکست دوباره می‌خواهم مطرح کنم. چون مسئله بسیار مهمی است. موضوع این است که معنای جهان، موجودی از موجودات خود جهان نیست. تکرار می‌کنم؛ معنای جهان خود یک موجود از میان بی‌شمار موجودات جهان نیست. یعنی نمی‌توانیم بگوییم معنای جهان فرضاً خورشید است یا خورشید پاسخی است به آن چرایی بنیادین. معنای جهان نمی‌تواند یک رویداد از رویدادهای خود جهان باشد.

پس معنای جهان نمی‌تواند موجود یا رویدادی از موجودات و رویدادهای خود جهان باشد. چون هر یک از موجودات جهان را که به منزله معنای جهان و به منزله پاسخی به پرسش‌های بنیادین جهان برگیریم، می‌توانیم در برابر او این پرسش را مطرح کنیم. یعنی اگر بگوییم معنای جهان عبارت است از زندگی انسان، می‌توانیم بی‌سرم معنای زندگی انسان چیست؟ اگر بگوییم که معنای زندگی انسان این است که بشر به آزادی برسد سوال می‌کنیم که چرا باید بشر به آزادی برسد؟ این سوال می‌تواند همواره ادامه پیدا کند.

نکته بعدی اینکه معنای تاریخ نمی‌تواند رویدادی از رویدادهای خود تاریخ باشد. نمی‌توانیم بگوییم ظهور قوم ژرمن معنای تاریخ است. نمی‌توانیم بگوییم تحقق عدالت معنای تاریخ است، چون دوباره می‌توانیم بگوییم چرا باید قوم ژرمن ظهور پیدا کند؟ چرا باید عدالت تحقق پیدا کند؟ پس معنای تاریخ را نه در خود تاریخ بلکه باید در فراتاریخ جست‌وجو کرد و نکته دیگر اینکه معنای زندگی خود رویدادی از زندگی نمی‌تواند باشد. ما در زندگی‌مان رویدادهای گوناگونی داریم، مثل تولد، مدرسه رفتن، به بلوغ جنسی رسیدن، دانشگاه رفتن، ازدواج کردن، طلاق گرفتن، شغل پیدا کردن، بازنشسته شدن و مثل خود مرگ. اینها رویدادهای زندگی هستند. اما هیچ یک از رویدادهای زندگی نمی‌تواند معنای زندگی باشد.

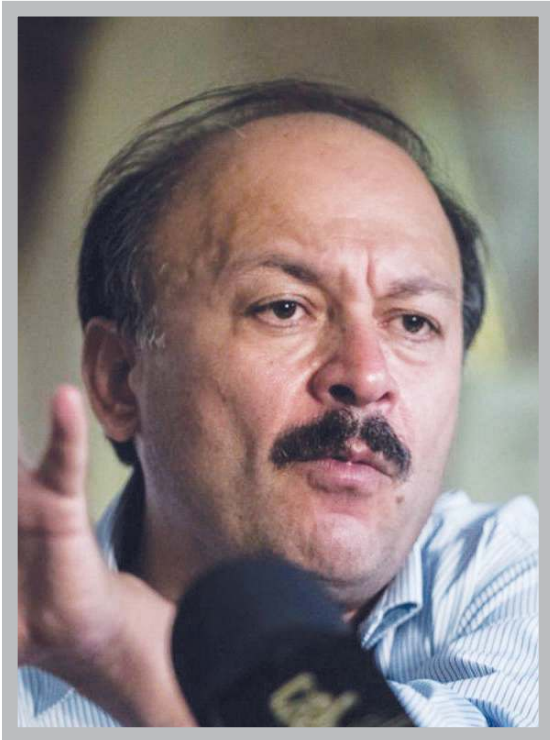
پس اگر این سه مقدمه را از من بپذیرید

که معنای جهان خود موجود یا واقعه و رویدادی از جهان نیست، معنای تاریخ خود رویدادهای تاریخی نیست و معنای زندگی خود حادثه یا رویدادی از حوادث و رویدادهای گوناگون زندگی نیست، آنگاه با این حرف من همدل خواهید بود که اگر امری فرامخصوص نباشد، یعنی فراتر از جهان، فراتر از تاریخ و فراتر از زندگی نباشد، جهان تاریخ و زندگی معنای خودش را از دست خواهد داد.

زندگی، استکانی آب از این اقیانوس تلخ بی‌معنایی خواهد بود و انسان قطره‌ای از این اقیانوس عظیم بی‌معناست. اما سنن تاریخی بزرگی، خارج از سنت متافیزیکی غربی و خارج از عقلانیت علمی و تکنولوژیک جدید که نتیجه و حاصل سنت متافیزیکی یونانی است، به ما نشان می‌دهند که این جهان فقط از اشیا بی‌شماری تشکیل نشده است. در این کثرت، وحدتی وجود دارد. در این کثرت حقیقتی است که در واقع جان این کثرت و این کثرت در درون با هم جهان سامان یافته‌ای را تشکیل می‌دهند و سامان این جهان امری از سنخ خود یکایک موجودات نیست. یونانی‌ها از این حقیقت به لوگوس تعبیر می‌کردند و در سنت عبری هم به شکلی دیگر در سنت هندی هم به روح جهان، به مانا، به ساخت قدس تعبیر می‌شده است. سپس در این نوع جهان بینی و فهم جهان، وقتی با حقیقتی مواجه می‌شوید که از سنخ موجودات نیست، در مواجهه با آن، معنا را می‌یابید و دچار بهت می‌شوید و وقتی با او مواجه می‌شوید، چرایی رنگ خودش را می‌بازد و شما سرشار از معناداری و خرسندی و تعالی می‌شوید.

پاسخ من خیلی طول کشید. من پاسخی ندادم! فقط دو امکان بنیادین را در برابر شما قرار دادم. به نظر من در ذات زندگی، در خود زندگی، حقیقتی خودش را آشکار می‌کند که از سنخ رویدادهای زندگی نیست و وقتی با این حقیقت مواجه می‌شویم، زندگی را معنادار می‌یابیم. به همین دلیل همه ما علی‌رغم همه سختی‌های جهان و علی‌رغم همه زشتی‌هایی که دارد، عموماً زندگی را دوست داریم.

آن معدود افرادی که خودکشی می‌کنند، ای کاش راهی بود که بعد از این تجربه امکان بازگشتی وجود داشت و می‌شد پرسید آیا از



**معنویت،
حاصل
احساس
عمیقی از
وحدت یا قرب
یا نزدیکی و
پیوند، نه با
خود کائنات
بلکه با امر
طبیعی است؛
یعنی با روح
جهان؛ آنچه
از سنخ خود
موجودات
نیست**

**تحلیل شما از این جمله
چیست: «معنویت به
مثابه آگاهی از هستی یانبرویی
فراتر از جنبه های مادی زندگی
است و احساس عمیقی از
وحدت یا پیوند با کائنات را
به وجود می آورد.»**

من با این جمله خیلی موافقم. به این معنا که معنویت امری نیست که از خود آگاهی انسان نشئت بگیرد. معنویت امری نیست که از احساسات ما نشئت بگیرد و راه داشتن معنویت این است که تفکر ما باید در سرزمینی در خاکی ریشه داشته باشد.

ادموند هوسرل، بنیان گذار پدیده شناسی، کتابی دارد با نام «بحران علوم اروپایی و پدیده شناسی» استعلائی؛ در این کتاب هوسرل نشان می دهد که علوم جدید دچار بحران است. وقتی می گوید علوم جدید اروپایی منظورش علم جدید است که از اروپا نشئت گرفت و به جاهای دیگر جهان رفت، یعنی فیزیک، شیمی، مکانیک، زیست شناسی و دیگر علوم.

منظور از بحران هم بحران اخلاقی نیست. منظور این نیست که دانشمندان بی اخلاق شدند و این علوم مسائلی دارند که نمی توانند حل کنند. گرچه بی اخلاق شدن دانشمندان دوره جدید با این مسئله که می خواهم به آن اشاره کنم ارتباط دارد.

منظور هوسرل از بحران علوم اروپایی نیهیلیسم است. یعنی علوم جدید که از مجموعه ای از آگاهی ها تشکیل شده اند، ارتباطشان را با وجود و هستی قطع کردند و به اعتقاد هوسرل در کتاب «بحران علوم

کرد: «اگر خدا نباشد همه چیز مجاز است.» اگر خورشید را از آسمان حذف کنید، دیگر جهت گیری معنا ندارد. لذا خود آزادی به یک کابوس تبدیل می شود. به همین دلیل وقتی آن دیوانه در حکمت شادان خبر مرگ خدا را می آورد، نیچه از زبان او با بغض فریاد می زند که

دستان ما به خون مقدس ترین موجود این عالم آلوده است. سپس می پرسد چگونه ما چنین کردیم؟ چگونه خورشید را از آسمان حذف کردیم؟ این خورشید همان خورشیدی است که در صدر تاریخ متافیزیک هم افلاطون از آن مثال می زند که از زندانیان غار صحبت می کند و تمام تلاش فلسفه افلاطونی و تفکر سقراطی نوعی تریننگ و سرگردانی است. نگاه از سایه ها یعنی موجودات به سوی آفتاب حقیقت کشش دارند و باز نیچه از زبان آن دیوانه فریاد می زند که چگونه ما این اقیانوس را بلعیدیم؟ بنابراین، مرگ خدا به معنای عدم حضور آن امر نامحسوس است که در دقایق پیش از آن صحبت کردم.

در کشش ما، در جان های ما، در گفتار ما، در شعر ما، در عمل ما، وقتی آن حقیقت حضور ندارد، کشش و سخن از درون مایه تهی می شود. در نتیجه، سخن تا سرحد تیره و تکان دادن واژگان تنزل پیدا کرده و کنش از مطلوبیت ذاتی آنچه باید مطلوب ذاتی باشد، محروم و یا در هوا، و گفتار هم مستاصل شده و در نتیجه، زندگی انسان نابود می شود.

وضعیت بحرانی بشر امروز حاصل نیهیلیسمی است که از بسط تفکر متافیزیک به دست آمده است. این تفکر به دنبال مدرنیته، جهانی شده و حاصل بسط عقلانیت علمی و تکنولوژیک جدید است. در واقع این عقلانیت با معنا نسبتی ندارد و نمی تواند نسبت برقرار کند.

آیا دارم علم را تحقیر می کنم؟ آیا می خواهم عظمت علم و تکنولوژی را نبینم؟ به هیچ وجه. فقط می خواهم محدودیت های علم جدید و عقلانیت را نشان بدهم. عقلانیت و علم و تکنولوژی جدید، زندگی و جهان ما را معنادار نمی تواند بکند، چون معنا در خارج از حوزه پژوهش علم و تکنولوژی و عقلانیت جدید است.

اینکه این تجربه را کردید به راستی خوشنود هستید؟ آیا واقعا نبودن به از بودن؟ قوه خیال من می گوید که اگر راه بازگشتی بود شاید به زندگی باز می گشتند. من اینجا فقط خطوطی را ترسیم کردم که با این خطوط شاید شما بتوانید معنایی برای زندگی خودتان بیابید.

**وضعیت بحرانی بشر
امروزی در رابطه با معنا
را چگونه باید تحلیل کرد؟**

باز همین جا بگویم، وقتی می گوئیم معنا مرادمان معنای واژگان نیست. مثلا معنای این آیه قرآن چیست؟ معنای این بیت حافظ چیست؟ وقتی می گوئیم معنا مرادمان بحث های زبان شناسانه و فلسفه زبان نیست. وقتی می گوئیم معنا مرادمان معنای روان شناسانه نیست. چون به لحاظ روان شناسی هیچ یک از کنش های انسان بی معنا نیست و همه کنش های انسان معنادار است. یعنی اگر شما فرضا یک بچه چهار ساله را دیدید که پارچ ای بی را لگد زد و روی زمین ریخت، نگویید چه حرکت بی معنایی. در واقع روان شناسان می گویند آن بچه حرکتش معنادار است. یعنی کنش او کارکردی دارد. مثلا فرزند اعتراض را به بی توجهی پدر و مادر اعلام می کند.

در عین حال وقتی از معنا صحبت می کنیم یک مقوله جامعه شناختی هم نیست، آن چنان که مثلا وبر می فهمد. از نظر جامعه شناسان همه کنش های اجتماعی معنادار هستند و اگر فرضا بازی فوتبالی در استادیومی برگزار شد و طرفداران یک تیم اتوبوس ها را آتش زدند و شیشه های بانک را شکستند، این رفتارها معنادار است. ما معنا را در اینجا در معنای فلسفی و آنتولوژیک کلمه می فهمیم. یعنی معنا را آن چنان می فهمیم که نیچه می فهمد، معنا را آن چنان می فهمیم که داستایوفسکی یا هایدگر می فهمند. وضعیت بحرانی بشر امروز حاصل آنتولوژی خاصی است که در جهان ما حاکم است. حاصل ظهور و بسط عقلانیتی است که فقط امر پوزیتیو و موفق را می فهمد. درکی از امر نامحسوس ندارد یا نسبت به آن سرد است. نسبت به آن بی تفاوت است و متعلق اصلی اش در واقع آن امر تعیین ناپذیر نیست.

وضعیت بحرانی بشر امروز همان چیزی است که داستایوفسکی به خوبی بیان

اروپایی و پدیدار شناسی، ریشه این بحران یعنی ریشه نیهیلیسم را باید در دل تفکر انتزاعی متافیزیک جست و جو کرد. به این معنا که ریشه این موضوع را باید از دورانی ردیابی کرد که با ظهور متافیزیک (ظهور سقراط و افلاطون) تفکر مفهومی سیطره پیدا کرد و در حقیقت، تفکر یونانی سرزمین شهود را ترک کرد.

وقتی سرزمین شهود را ترک کرد، در واقع تفکر متافیزیک بی ریشه و بی خاک شد. خاکی نبود که از آن تغذیه کند و نهایتا به نیهیلیسم منتهی شد.

اگر امر فرامخصوص، یعنی امر فراتر از جهان، معنای جهان، تاریخ و زندگی انسان را از دست خواهیم داد.

معنویت، حاصل احساس عمیقی از وحدت یا قرب یا نزدیکی و پیوند نه با خود کائنات بلکه با امر طبیعی است؛ یعنی با روح جهان؛ آنچه از سنخ خود موجودات نیست. البته همه ما به چنین وحدتی دست پیدا نمی کنیم، ولی بزرگان و بنیان گذاران فرهنگ بشری، سرچشمه های بزرگ و اصلی سنن تاریخی، مثل افلاطون و ارسطو و بودا، تجربه ای از هستی داشتند.

این بزرگان که فهمی از جهان داشتند و پیوندی با آن برقرار کرده بودند، سنت خاصی را به وجود آوردند. ما در این سنت متولد می شویم، زندگی می کنیم، بزرگ می شویم، بار می آیم و می میریم.

برخی از ما آن تجربیات را به صورت اصل پیدا می کنند و راه جدیدی را آغاز می کنند و برخی از ما نمی توانند و در بازگویی و تکرار آن تجربیات پیشین باقی می مانند.